



روزانه ها ...



خانه قلم ها پیوندها



آراده (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد ؛ تنها برای خواندن ست و ...

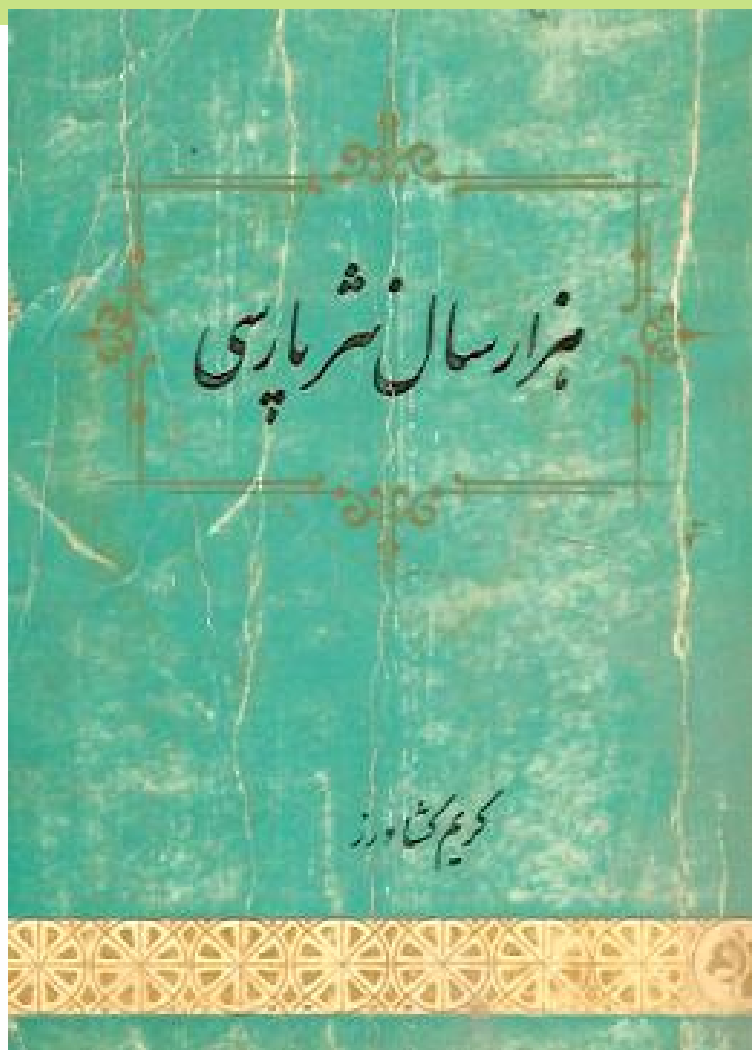
317

سندباد نامه ( به نقل از : کریم کشاورز - هزار سال نثر فارسی ، جلد سوم / همراه با لغتنامه )

چاپ اول ... .. ۱۳۴۵  
سازمان کتابهای جیبی

حق چاپ محفوظ است

این کتاب در ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید .  
مهرماه ۱۳۴۵



## کتاب سوم

منتخب از آثار اسنادان تخریسی در قرنهاي ششم و هفتم

تذکره الاولیاء	۶۰۷
تفسیر ابوالفتح رازی	۶۱۹
وچهارمقاله عروضی سمرقندی	۶۳۴
سندبادنامه	۶۵۶
حدائق السحر فی دقائق الشعر	۶۸۶
تاریخ بیهق	۷۳۴
اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی سعید	۷۳۳
تاریخ یمینی	۷۶۴
راحة المصور وآية المصور	۷۷۴
تاریخ طبرستان	۷۸۶
مصادالبلاد	۸۲۴
جوامع الحکایات	۸۲۹
اخلاق ناسری	۸۶۱
گلستان	۸۶۲
تاریخ جهانگشای جوینی	۸۹۹

## سندباد نامه

## معرفی کتاب

محمد بن علی بن محمد بن الحسن الظهیری الکاتب السمرقندی مترجم و مؤلف سندبادنامه، خود در مقدمهٔ کتاب میگوید: و کتابت مقلب به سندباد؛ فراهم آورده حکمای هجم... این کتاب بلغت پهلوی بوده است... پرویزگار... ناصرالدین ابومحمد قوج بن منصور السامانی... آن امیر عادل قریبان ده خواجه عمید ابوالقورس فناروژی را تا زبان فارسی ترجمه کردند و تفاوت و اختلافی کی بگو راه یافته بود بردارد و درست و راست کنند. بتاریخ سنه تسع و ثلثین و ثمانمائه (۳۹۸). خواجه عمید ابوالقورس رنج بر گرفت و این کتاب را بعبارت دلی پرداخت و لکن عبارت عظیم قائل بود و اقربین و محلی عاری... و نزدیک بودگی از صافی ایام تمام مندرج گردد و از حواشی روزگار بیکبار محو شود... پس بنده دولت قاهره پندین مهم تلقی نمود... و پیرایه معانی بر بست... و کافقت فارسی متداول السنه است... آثار از او مندرج نگردد...

ظهیری ترجمهٔ سندباد نامه را به کفاح خان که از فرقه خانیان (علوک خانیه) ماوراءالنهر بود و در اواسط قرن ششم هجری سلطنت میکرد تقدیم کرده است. این کتاب گویا در اصل زبان سانسکریت بوده و سپس از آن زبان به پهلوی ترجمه شده است و ابوالقورس آنرا به دلی برگردانده، ظهیرالدین سمرقندی ترجمهٔ ویران و طول خود آراسته و مزین ساخته است. در هر حال جای تأف است که ترجمهٔ ابوالقورس که قطعاً ساده و بی‌پیرایه بوده درست نیست. اما موضوع سندباد نامه، در روزگار قدیم پادشاهی در هندوستان میراث کوردر پس نام که همواره یادگشتن آن میراث داشت و

قرن ششم

۶۵۶

روز بخوشی میگذرانند ولی از نداشتن فرزند در رنج بود. بدرگاه خداوند تشریح نمود کاری که با او عطا کرد. پس نادرده ساکنی چیزی نیاموخت. حکمرا گره آورده تا چهاره افتادند. گفتند که دفع شده است. جز حکیمی بنام سندباد که تربیت او را پخته گرفت و بتعلیم شاهزاده پرداخت. ولی در آغاز امر نتیجه ای نگرفت. شاه در خشم شد و سندباد با گشتن هاستانی خیم او را فرو کشاد و تدبیری اندیشید و شاهزاده را داخل آموخت و خواست که در حضور شاه آزمایش کند و در طالع شاهزاده نگریت و دید که هفت روز اگر زبان بگشاید خطر دارد. خود پنهان شد و بنهارزاده دستور داد که هفت روز سخن نگوید. شاه حکیمان را گرد آورد تا فرزند را بیازماید. ولی پس چون گنگان سخن گفتند. زنی از حرم را که عاشق شاهزاده بود متعجب شد که او را سخن گفتند و او را. و در خلوت به شاهزاده تکیف کرد که یا او دد آمیزد و در عوض شاه را زهر دهد و مملکت را با او مسلم سازد. شاهزاده بپهر امتناع کرد و زن در پیشگاه شاه مریبان دید و شاهزاده را متهم کرد که با او اظهار عشق کرده گفته است که حاضر است بخاطر او پدر را بکشد. شاه خواست پس را بقتل برساند ولی وزیران مانع شدند و گفتند: یا پد تایل کرد و برای اطفا نایزد غضب سلطان هر روز داستانی میگویند و کنیزک نیز با گشتن داستانی اثر کوشش آنانرا خنثی میکند. این داستانها موضوع اصلی سندباد نامه است. و ما چند داستان را از سندباد نامه چاپ است قبول سال ۱۹۴۸ نقل میکنیم.

قرن ششم

۶۶۱

لشکر یافری مثال داد تا هر چه در آن کوه جمعونه یافتند تیر و سنگ بزنند، و همه ایشان بیرون کنند و در پیلان مالند. مردم حشر بیرون رفتند. و از تشیب و بالای کوه درآمدند و تیر و سنگ روان کردند. حمدونگان از آن حال متعیر شدند و آواز دادند: باری بگوئید کی سبب کشتن و خشم ما چیست؟ چندین سالست تا ما درین کوه متوطنیم و هیچ آفریده را از ما رنجی نبوده است کی بدان سبب مستوجب تهر من و سخط شویم. مردمان حکایت گوشتند وزن و آتش و پیلان بگفتند و آن نادره شرح دادند. حمدونگان گفتند: ما سر اوار زیادت ازین پلاطم، چون سخن پیر و مهر خود نشنودیم ....

... داستان زن بازرگان

... در روزگار گذشته، وایام رفته بازرگانی بود کی بنعمت و رفاهت شهرتی داشت، و بتسول و ثروت معروف و مذکور بود و در ابواب عمارت و دهقانی، و حرارت و بازرگانی، حاذق و دانا بود؛ بر صنعت اصحاب صنعت ماهر، و در مباشرت اشغال دهقانی کیس و قادر. و قی از برای مصالح معیشت، و رعایت اسباب فراغت، و طلب تحصیل تشریح و استراحت، بمطالعت عقاود ضیعت، و استطلاع عرس و زراعت، مسافر تی کرده، و مدتی از برای اتمام و اهتمام آن بماند. زن او آن فرصت غنیمت شمرد، و آن غیبت غنیمت گمان برد.... چون زن در جمال مشهور بود، و در اقواء و السنه مذکور، عاشقان جمال او طالبان وصال او گشتند و هر يك بقدر مکت، و حسب استطاعت، بدولت وصال، و سعادت جمال او تقریب نمود.... و او با خود می گفت:

بیت (خرج)

امروز جهانرا چو شکر باید خورد

آیند روزی کی خود جگر باید خورد

۶۶۰

هزار سال تخریسی

نیست و هر آینه بدین سبب آسمینی پروزگار ما رسد، مصلحت آنست کی زن و فرزند ازین کوه بیرون بریم، و بجای دیگر نقل کنیم. حمدونگان گفتند: اگر گوشتندی با زنی بازی کنند آنرا جدا نری بود، و ضرر آن بما چه راجع شود؟ و وز به گفت: مرا بر شما حق سلطنت و امارت است، و شما را بر من حق دوستی و رعایت، آنچه بر من واجب است بجای می آید و اگر بر قول من اعتماد نسازید شمارا بهتر آید. من باری برگفت خود می دهم، و هم در وقت زن و فرزند از آن کوه برگرفت و بموضعی دیگر رفت. حمدونگان نصیحت او قبول نکردند، و بسهم صدق نشنودند و گفتند: او پیر و فروت است و ندانستند....

بیت (خفیف)

هر چه در آینه جوان بیند پیر در خشت پخته آن بیند و دیگری را بر خود امیر کردند، و زمام مصالح و امن و تهی خود بدو سپردند. چون روزی چند برین حال بگذشت روزی گوشتند مرزن را سروتی زده زن از آن متألم شد، سنگی بر سر گوشتند زده، گوشتند از قوت زخم از پای درآمد و بیهوش پیفتاد. چون بپوش باز آمد کینه در دل گرفت، تا روزی زن را برابری دیواری دید، حمله برد، و سروتی زده، چنانکه بادیوار به ایستاد، زن در دست آتش آفر و خفته داشت بر گوشتند زده، بزم گوشتند در گرفت، گوشتند از بیم آتش خود را در پیل خانه او گند، و خویشتن را در بندهای تی می مالید تا آتش کشته شود، آتش درنی افتاد و قوت گرفت و به پیل خانه در گرفت، و پیلان بستی مجروح شدند و بعضی هلاک گشتند، و این خبر بسیم پادشاه رسید، از آن سبب متألم شد، مهر پیل بان را بخواند و گفت: تدبیر این پیلان چیست؟ مهر پیل بانان گفت: تدبیر آنست کی بر آنج سوختن مبر کنی و آنج مجروح شده اند پیوسته پیه میوه در مالی تا نیکو شوند. پادشاه

## از کتاب سندبادنامه

نگارش محمد بن علی بن محمد الظهیری السمرقندی

(اواسط قرن ششم هجری قمری)

.... داستان زن و گوشتند و پیلان و حمدونگان

وزیر گفت: آورده اند کی در کوههای شهر همذان حمدونگان سپار بودند که آنجا مقام داشتند، وایشانرا مهری بود و وز به نام، کار دیده و بجهان گردیده، و سرد گرم چشیده، و فیک وید بدو رسیده، همیشه روزگار بندیر و حکمت گذاشتی، و رعایت رعیت بر خود لازم و فریضه پنداشتی، روزی بر بالای کوهی بر سنگی نشست بود و در شهر نظاره می کرد، گوشتندی دید کی با زنی بسرو بازی می کرد، روز به یاران را آواز داد و گفت: کاری شکفت می بینم. یاران بنگر پیشتند گشتی دیدند در راهی با زنی بسرو بازی می کرد، گفتند: گوشتندی است با زنی بازی می کند، گفت: این کاری تمیزی

شیطان نفس آماده بااد می گفت: بهار جوانی را غنیمت دار، پیش از آنکه خزان پیری گذار رخسار پشمرده گرداند، انار بهی گردد، و از قنوان شتیلین شود، مهره یاز روزگار که بای سوده بر عارض گل دمنای رخسار پراگند، و قصاد ضعف نور از یاسلیق باسره بگشاید، و زعفران درسنگین تسکین زبادت کند و پیش از آنکه لباس قیری، با قلاص پیری بدلشود، خوشبخت جوانی در حجاب سحاب بیامان ماند، و جمال دولت حیوة پای در رکاب زوال آرد .... و هاتقصادم اللذات آواز دردهد، و طبل رسیل یزنند، کی زاد رحلت بر راجله روز شب نهیذ، و دل از امتناع دنیا و حطام او بردارید؛ و گرد سیه مویان مگردید، کی عشق و پیری سرمایه بی تدیری است، و شب وصال بهنگام شهاب پیرایه روزهای امیری، وقت آفت کی....

بیت (مستطارب)

جوانی و از عشق پرهیز کردن نپاشد مگر ابلهی و سنییی پس حجاب عفت و ثواب همت، از پیش بر گرفت، و هر شبی از برای تحسین لذت، و تطیب معاشرت بغایه مشوقی می رفت و یا خود می گفت:

بیت (هزج)

امروز بکام خویش دستی یزتم  
زان پیش کی دستها فرو بندد خاله  
تامتدی برین حادثه بگذشت، و بازگان از عطالة ضیعت و معامله و تجارت بازگشت، و در شهر بطرفی ناممهود فرود آمد، و اسباب طرب مهیا گردانید و یا خود گفت:  
بیت (ویایی)  
چون نیست مقام ما درین دهر مقیم  
پس بی می و معشوق خطایست عظیم

از محبت و از قدیم کی دارم بیم  
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم  
پس گنبد پیری را کی جیوانان بی سامان، در تحت تصرف و فرمان او بودند، طلب کرد تا از بهر او زنی یا جمال جویند، کی شی چند با او بروز آرد، و گاهی چند پشاشا و عشرت بگذارد، با اتفاق گنبد پیر از بطانة خانه، و خواص آشیانه او بود، کی او را قنات تربیب دادی. دهقان دیناری چند یر دست او نهاد و بطلب زن حریف فرستاد. گنبد پیر زر بستد، و چون کسی از زن او یا جمال تی نبود، بخانه او رفت و گفت: جوانی بنایت با جمال، و بازگانی بسیار مال آمده است و می خواهد کی روزی چند دستی بر هم زند، و چندینی زر داده است و حیره مهیا کرده، زر بگیر و بیا قاتر آنجا برم، زن در حال پر خاست و با گنبد پیر بدان موضع آمد. چون قدم از در حیره در نهاد شوی خویش را دیده بی دهشت و حیرت فریاد بر آورد و چنگ در ریش مرد زد و المستنات ای مسلمین آواز در داد، و گفت: ای بی وفای نابکار، ای بدعهد پدر کردار! مدتها بر آمد تا بر قنای و مرا بدست غم سپرده، و خود با مادر و یان پشاشا و عشرت مشغول شده:

بیت (مجتث)

در بیخ عهد وفای من ای صنم کی مرا  
غلط قنای همی در وفا و مهر تو ظن  
مرا در انتظار دیده چون زر گس شده و در ترقب قدم تو اعضا و اجزا چون سبستین همه گوش گشته، جاسوسان و نهیان نسب کرده، تا از کجا خبر دهند، تو در تنم و راحت، و لهر و فراغت، و من در رنج و مشقت، و عنا و ولایت مانده! مرد در دست زن عاجز بماند خجل و متحیر، و مضطر و متفکر، چون سموم در چنگ بپاشد و پهل از نیش پشه، خلاص و مناس می جست و می گفت:....

مسکین من مستمند از چندین کس  
در دست تو بی باک کجا اقتادم  
تا آخرالاس همسایگان در آمدند، و با صد هزار شقاوت و خواری صلیح کردند، کی مرد زرها بزین دهد، و بخانه برزد....

... داستان زن صاحب جمال با مرد بقال

.... در موضعی ایام دهقانی بوده است مابین و متدین و متورع و متقی. زنی داشت بر عادت ابنای روزگار، در متابعت شهوت و بهمت گام فراختر نهادی، و استیجاع لهر و لعب از لوازم روزگار خود شمردی. روزی آن دهقان او را قراضی داد تا بر رنج خرد. زن بیازار شد، و نزدیک بقالی رفت، زر ببقال داد، بغمزه و کرشمه گفت: بدین زر پرنج ده! بقال به حرکات و سکنات او بجای آورد کی از کذا پالیزست، و بشکل و شمایل او بدانست کی چه مزاج داود، و طینت او بر چه کار مجبول و مطبوع است. پرنج برکشید، و در گوشه چادر او کرد، و گفت: ای خاتون! مرا بسته بند لطافت، و خسته تر ملاحظت خود کردی! در آئی تا شکر دهم ترا، چو پرنج بی شکر طعام ناتمام بود، و غذای نامستند باغد. زن گفت: بهای شکر ندارم. بقال گفت:

بیت (هزج)

از چون تو شکر لیلی بها نتوان خواست  
و هر که لب شکر باو ترا ببرد بشکرانه هزار جان فدا کند، لطفی خفیف، و لحنی لطیف بدکان در آئی، تا عیش من بمحاورت شیرین تو شیرین شود، و جان من از لب تو ذخیره عمر جاودان برگرد!

بیت (مستطارب)

حدیثی بگو تا شکر بر چشمم  
بمن بر گنر تا شوم عنبری  
زن گفت: با چندین شکر کی تو داری، لب من چه خواهی

کرده بقال گفت:

بیت (مجتث)

مرا لبان تو باید شکر چه سود کند  
مرا وصال تو باید خسر چه سود کند  
زن قدم دراز کرد، و بقال قدری شکر بپود داد. زن پرنج و شکر بر گوشه چادر بست، و با بقال بخلوت بنشست و راست گفته اند کی الدرم مزیل اللهم والدینار مفتاح الاوطار. بقال را شاگردی بود بفایت ناجوان سرد و بی باک، چون دید کی زن و بقال هر دو به عشرت مشغول شدند و زن از چادر غافل ماند، گوشه چادر بگشاد و پرنج و شکر بر گرفت، و پاره خاک در چادر بست. چون کار بانجام رسید، و شغل خلوت با تمام انجامید، زن بتجهیل از دکان بیرون آمد، و راه خانه بر گرفت و چادر همچنان بسته پیش دهقان نهاد. دهقان گوشه چادر بگشاد و نگاه کرد، قدری خاک دید در روی بسته. گفت: ای زن خاک می پیتم. زن چون آن خاک بدیده متحیر و متفکر شد. بر بدیده در خانه رفت، و غریبال بیرون آورده و خاکها دروی می نهاد، و آغاز خاک پیختن کرد. مرد گفت: این چه حالست؟ زن جواب داد: ای مرد! صدقه پرم تو واجبست، کی بلائی عظیم، و نازله شکر ف این ساعت بیست کی تو از من مدقوع شده است، در اثنای آنک پیازار می رفتم تا پرنج خرم اشتری بسته، و من از پای گسسته یر من گذشت، و لگدی محکم پر پشت من زده و من از پای در افتادم، و آن قراضه از دست بیگندم. درین خاک افتادم! هر چند بجستم، باز نیاقم، کی مفر خلاق، و عمر علایق بود؛ خاک آن موضع جمع کردم، و با خود آوردم، تا بفریال کنم، باشد کی زر باز یابم، و از بهر تو پرنج خرم. مرد چون این کلمات بشنید، آب در دیده بگردانید و گفت: لعنت بدان قدر زر باذ! قراضی دیگر بر گیر، و پرنج خر و آن خاک بیرون انداز

از خجالت رخسارش در حجاب تواری، و مشک و عنبر در شکنج زلف  
آو متواری :

بیت (هزج)

نگاری کردو رخسارش همی شمس و قمر خیزد  
بپاری کن دو گلزارش همی شهد و شکر خیزد  
خروش از شهر بشاند هر آنگاهی کی بنشیند  
هزار آتش بر آنگیزد هر آن وقتی کی برخیزد  
هر ساعتی حور غالبه بر رویش می کشید ، و رضوان و وانیکاد ،  
می خواند و بروی می دمید :

بیت (هزج)

از دور بدیدم آن پری را آن رشك پتان آذری را  
در مغرب زلف عرش دادم صد قافله ماه و مشتری را  
عقل مرشد از سقینه سینه آواز می داد کی برگردد ، و درمنگر کی  
قنوی حضرت نبوت و مثال درگاه رسالت اینست ...

بیت (هزج)

از کوی بسلا پای نگه دار ای دل  
گر جان خواهی جای نگه دار ای دل  
اما عشق دل افروز و مهر دلسوز از محمل دل فریاد می کرد کی  
عشق تحفه غیب است ، از قیب بی عیب آید .

بیت (سریخ)

توبه زهد پیاید شکست  
پرده عشاق بیاید درید  
هر چه نه جاست بیاید فروخت  
مهر چنان روی پیاید خرید  
در جمله : جوان دل پیاد داد ، از سر کوی پیای می رفت ، و سر  
می آمد ... زن از بالای منظر نظر بر جوان افکنده چون حیرت و

بیت (مجتث)

چو وصل و مهر تو نبود چه قدر دارد عمر  
چو دوستی تو آمد چه قدر دارد مال

... داستان عاشق و گننده پیر و سنگ گریان

... وقتی جوانی بوذ باجمالی وافر، و نعمتی فاخر، جهان  
دیده، و گرم و سرد چشیده، خدمت ملوک و سلاطین کرده، و  
مباشرت اشغال دیوانی، و اعمال سلطانی نموده، و ملوک روزگار  
بحکم و وفور ادب، و غلو نسب، او را عزیز داشتندی. روزی بر سیل  
تنه و تنگه بر ممر شاهراهی طارمی دید مرتفع، و روافی متسع  
بر کشیده. چنانک عادت باشد نظر کردن با بنیه عالیه، و مساکن  
مرتفعه، جوان بر بالای منظر نگریست، دختری دید چون حور  
قصور، و چون ولیمان و غلمان در جنان، نور جلالش جهان منور  
کرده، دیوی زلفش عالم مطر و منجن گردانیده، با چشم غزال، و  
سحر حلال، و سلاست آب زلال، و لطافت پاد شمال، چون آفتاب در  
جوڑا و ماه دوسرطان، بر طرف منظر تکیه زده، و عکس رویش عالم  
روشن گردانیده. جوان آن حسن و لطافت، و لطف و ظرافت  
دید، واله و متحیر شده، و پا خود گفت: مگر زهره زهرا، از قبّه  
خضرا بیست آمده است، یا ملک از فلک، قصد مرکز زمین کرده  
است...

بیت (رباعی)

ماه از رخ تو شکست هنگامه خویش  
مشك از خط تودر آب ذذ نامه خویش  
بالای تو خواند سرور خامه خویش  
گل روی تو دید چاك زجامه خویش  
ماهی کی حسن او رشك خودشید و غیرت فایده بود، و آفتاب

از خجالت رخسارش در حجاب تواری، و مشک و عنبر در شکنج زلف  
آو متواری :

بیت (هزج)

نگاری کردو رخسارش همی شمس و قمر خیزد  
بپاری کن دو گلزارش همی شهد و شکر خیزد  
خروش از شهر بشاند هر آنگاهی کی بنشیند  
هزار آتش بر آنگیزد هر آن وقتی کی برخیزد  
هر ساعتی حور غالبه بر رویش می کشید ، و رضوان و وانیکاد ،  
می خواند و بروی می دمید :

بیت (هزج)

از دور بدیدم آن پری را آن رشك پتان آذری را  
در مغرب زلف عرش دادم صد قافله ماه و مشتری را  
عقل مرشد از سقینه سینه آواز می داد کی برگردد ، و درمنگر کی  
قنوی حضرت نبوت و مثال درگاه رسالت اینست ...

بیت (هزج)

از کوی بسلا پای نگه دار ای دل  
گر جان خواهی جای نگه دار ای دل  
اما عشق دل افروز و مهر دلسوز از محمل دل فریاد می کرد کی  
عشق تحفه غیب است ، از قیب بی عیب آید .

بیت (سریخ)

توبه زهد پیاید شکست  
پرده عشاق بیاید درید  
هر چه نه جاست بیاید فروخت  
مهر چنان روی پیاید خرید  
در جمله : جوان دل پیاد داد ، از سر کوی پیای می رفت ، و سر  
می آمد ... زن از بالای منظر نظر بر جوان افکنده چون حیرت و

بیت (مجتث)

چو وصل و مهر تو نبود چه قدر دارد عمر  
چو دوستی تو آمد چه قدر دارد مال

... داستان عاشق و گننده پیر و سنگ گریان

... وقتی جوانی بوذ باجمالی وافر، و نعمتی فاخر، جهان  
دیده، و گرم و سرد چشیده، خدمت ملوک و سلاطین کرده، و  
مباشرت اشغال دیوانی، و اعمال سلطانی نموده، و ملوک روزگار  
بحکم و وفور ادب، و غلو نسب، او را عزیز داشتندی. روزی بر سیل  
تنه و تنگه بر ممر شاهراهی طارمی دید مرتفع، و روافی متسع  
بر کشیده. چنانک عادت باشد نظر کردن با بنیه عالیه، و مساکن  
مرتفعه، جوان بر بالای منظر نگریست، دختری دید چون حور  
قصور، و چون ولیمان و غلمان در جنان، نور جلالش جهان منور  
کرده، دیوی زلفش عالم مطر و منجن گردانیده، با چشم غزال، و  
سحر حلال، و سلاست آب زلال، و لطافت پاد شمال، چون آفتاب در  
جوڑا و ماه دوسرطان، بر طرف منظر تکیه زده، و عکس رویش عالم  
روشن گردانیده. جوان آن حسن و لطافت، و لطف و ظرافت  
دید، واله و متحیر شده، و پا خود گفت: مگر زهره زهرا، از قبّه  
خضرا بیست آمده است، یا ملک از فلک، قصد مرکز زمین کرده  
است...

بیت (رباعی)

ماه از رخ تو شکست هنگامه خویش  
مشك از خط تودر آب ذذ نامه خویش  
بالای تو خواند سرور خامه خویش  
گل روی تو دید چاك زجامه خویش  
ماهی کی حسن او رشك خودشید و غیرت فایده بود، و آفتاب

حسرت، وقلق و حسرت او بدید، دانست کی طره طرار، و غمزه خون خوارش نقد وقار از کیسه شکیب ربوده است، و دل و جانش را در موسم محاملت عشق بمن یزید برداده؛ چنانکه عادت پلنجی خوبی نیست در طایم فراز کرد... روز بنماز شام کشیده و نیز بوی گل وصل معشوق بهشام او نرسید. جوان با جگری کیاب، و چشمی پر آب بوناق باز آمد؛ شبی چون شب مارگزیده گان، و حالش چون حالت ماتم رسیدگان؛ نه وجه قرار، و نه امکان فرار... همه شب منتظر می بود تا صبح صادق از افق باختر شارق گردد، و مؤذن حی علی الفلاح، و ابوالیقظان ندای حی علی الصباح دردهد، تا آخر نسیم صیاح، بر ادواح وزید؛ و اشباح را با سطلاب خواند. جوان بادی پر درده و رخساره زرد، از خانه بیرون آمد، تخصص کنان کی طیب عشق ترا دکان گذاشت تا تشره درد و میسمه وجد بدو نماید؛ باشد کی صغری این واقعه را سنگینی سازد کی جان بلب دسینه وصال را کی در بحر ان هجران مانده است، تسکینی دهد... با خود گفت: مصلحت آن بود که رفته به معشوقه فرستم. و از حال دل خسته، و جان مجروح او را اعلامی کنم، باشد کی رفتی نماید، و لطفی در میان آرد، کی هیچ صاحب دلی دوست خود دشمن نداند، و خورقید عالم آرای، گردون پیمای، کی شاه ستارگان و خسرو سیارگان است، با علو مدارج، و سمو مدارج، از دره حقیر تنگه نمی دارد؛ و گل سرخ روی سیر قباء شوخ چشم رعنا، کی ملک را حین وزینت بساتین است، مجاورت خار، موجب تنگ و عار نمی شمرد؛ باشد کی این دم سرد اثری گرم نماید، و این آب دینه آن چشم بی آبدا نمی دهد، کی گل وصل بشکند، و خار هجر فرو ریزد، پس قلم بر گرفت و بهداد شوق پر بیاض کاغذ نوشت...

بیت (دریایی)

هم باز خورد بتو بلائی آخر و ندر تورسد ز من دغائی آخر

درد دلمن چنین نماند پنهان سر بر کنده این درد بجائی آخر پس خرده عشق را در میان نهاد، و از مضمون دل، و مکنون سر خبر داد و بدست ممتدیه به معشوقه فرستاد. چون رفته یزن رسید، و مطلع و مطلع آن بدید، گفت: این جوان را بگوئید، تا یزاین سخن تنه و نه بردارد، و ما را چون زنان دیگر نپندارد، و بیش سخن بی فائده نگوید، و تا نبوده تجوید، و گوز پوده نشکند، و پتک بر آهن سرد نزنند، از بهر آتک.

مصرع (هزج)

گرماه شود تنگرم اندر رویش

و بدانند کی مرا با جمال صورت، کمال غمت جمع است؛ هرگز غبار همت و شیهه، بر ذیل عفاف و عصمت من نشیند، و گل طهارت من بخار مصیبت خسته نگردد. جوان چون جواب و خطاب معشوقه بشنید... کار نیکوان تجرد تکبر است، و کردار عاشقان تخضع و تذلل... از صورت نامه چیزی بدست نیامد؛ از نقش خامه، پند و جامه نقل باید کرد:

بیت (خفیف)

روز گاریست این کی دیشاری

ارزد آنکس کی یک درم دارد

در ندارد بنفشه چون نرگس

قامتش زان همیشه خسم دارد

و بعد از پیک و نامه، زر و جامه فرستاد. معشوقه گفت این جوان را بگوئید... اگر رسول مقصود، و حصول مقود بمجرد زیروی، پس کان کی مایه دار گنجهاست، معشوق دلها بودی؛ و اگر هر زیبایی، بلم دریایی در کنار آمدی، کرم پله کی مادت هراطلس و دیباست، محبوب جانها بودی؛ و لکن حجله آرایش

دیگوست، و حیره آرایش دیگر، ز رحله فرج استرا زبید، نه حلقه گوش لهر را... و زر و جامه، و پیغام و نامه باز فرستاد، و جوابهای درشت داد.

جوان بادی پر حسرت، و دغائی پر قنرت، پهلوی غم، بر بستر آلم نهاد؛... جوان را عذار اوغوانی، در تحلل مشاق فراق زعفرانی شده، و از حمل انبیا و اتمال هجر، کی از احرام ماذر نوایب دهر می زده، تر قندش کمان دار خم گرفت، و عرق قدوسنوبر قامتش از آسیب سرس حدثان، و عواصف محضت روزگار شکسته شد؛ از جمال وصال، با مد شد خیال خرسند می بود... از روح تا صیاح، و از فلق تا غسق، بر سر کوی دوست معتکف و میجاور بودی، منتظر نسیم خلوتی، کی از روابج ریاض وصل بهشام او رسد؛ درد بی درمان، و محضت بی پایان، بردل و جان مستولی شده؛ و آتش فراق دمار از خرمن صبر بر آورده... تا روزی گنده پیری، کی دست قواس روزگار استوای قنش را با نجاتا بدل کرده بود، و حرارت ایام بر موضع لاله زار ش خرده زعفران ریخته، و بر چین سنبلی گرد کافور پیخته، بر جوان گذشت، دروی نظر کرده طراوت و رونق گل باغ جمال جوان پرمهره دید، و نشرت ارقوان و خسارش بر زعفران بدل شده یافت. بنظر نفرس از احوال باطن او قنصی کرد، و از موجب ذبول و تحول او قنصی نمود؛ در قنصره صغرت او قنرت، و پادست کی جوان در قب حطیق عشق است، و در حرارت محرق هجران، کی آثار اسفرار بر منجات رخسار او ظاهر شده بود. گفت: ای جوان، بکوی چرا آفتاب شایب تو در بدو حال صغرت گرفتست، و گلزار جوانیت بهنگام اعتدال نوبهار قنرت پذیرفته، اگر بیماری عشق است، طیب می یابی. جوان چون این اشارت، در ضمن این بشارت معلوم کرد، نفس سرد بر آورد و هاشک گرم از دینه فرو ریخته، گنده پیر چون رمز عشق را تفسیر

بر خواند، و محکم و مشتابه هجران را تاویل پشانت... گفت: ماجری خویش باز گوی؛ کی تا نیس تنمائی میاری معلوم نفوذ و تا بیماری مقرر نگردد، علاج میسر نشود. جوان گفت: قصه غصه من دراز است، و حادثه مشکل من با نشیب و فراز... شب در قلق و اضطراب، و روز در حرق و التهاب؛ مدتی است تا معشوقه دلم بدست غوغای عشق دادست، و جانم در من یزید هجر نهاد. بر و سائلش ظن نمی یابم، و از گل جملش بیخ خار نمی بینم؛ بس جبار و شنگار افتادست...

گنده پیر چون شرح حال جوان بشنید، گفت:

بیت: (هزج)

نومید مشو اگر چه اومید نماند

کس در غم روزگار جاوید نماند

اگر رابعه وقتست تنگ در قنذیل عصمتش اندازم، و اگر چون زهره زهرا بر قبه خضراست، بدانند حیلش در دام آدم. پس روز دیگر پر شکل زاهدی تمویذها در گردن افکند، و تسبیح بر گرفت، و عصا و رکوع بدست کرد، و به خانه آن زن رفته، و خود را بکرامات و مقامات پر و جلوه کرد، و دل زن را در قبه اسر و نهی آورد. هر ساعت طاعت مشغول شدی، و نافله و تطوعی بر آوردی، پر و ز طعام نخوردی، یعنی صائم الیوم، و اگر با نفاق شبی درونای او پماندی، بقرصی جوین اظهار کردی، و هم بر آن اختصار نمودی؛ گفتی: گندم سبب زلت آدم بوده است و جوطعه انبیاء و لمة اولیاست. برین سیرت و سنت روزگار می گذاشت، تا اعتقاد زن در زهد و صلاح، و عصمت و همت او هر روز راسختر می گشت، و اخلاص او در اعمال دینی و دنیای هر ساعت ظاهرتر می شد، و در جمله بتزوی و شوذه و تیر فنج قنیر همگی زن در شیط آورده، و با خود گفت:



۶۷۳

هزار سال نثر فارسی

مصرع (هزج)

گر یاد شوی پیندمت پای چو خاک

پس سگ پیچی بخانه برد و مدتی در خانه تمهید می کرده و مراعات می نمود، تا از بیماری مراعات و اهتمام ایف و حلیف وی شد. پس روزی قرصی چند ساخت و پیلر و سپندان در آن قرص ها تعبیه کرد، و سگ را با خود بخانه زن برد، و چون بنشست از آن قرص ها بیرون کرد و بی شکست و بدان سگ پیچه می داد، سگ قرص می خورد، و از غایت حنث و تیزی دار و آب از چشم های او میریخت، و گنده پیر بر موافقت او آب در دینده می گردانیده و یاد سرد بر می کشید. زن چون قطرات آب چشم سگ و گنده پیر مشاهده کرد، از وی پرسید: ای مادر، این سگ پیچه چرا می گریزد؟ و او را چه افتاده است؟ کی قطرات حسرات از مدامش دینده بر صفحه رخسار می ریزد؟ گنده پیر گفت: از این میرسد... دختر الحاح بردست گرفت، و گنده پیر مذاقت می نمود، تا دختر بی سیر شد و سوگندان برداد، و گفت: بگوی! گنده پیر گفت: ای دختر، دور از ساحت سعادت تو، حالی کی اورا افتاده است پر دشمنان تو یاد؟ قصه درد او صیب است، و حادثه اواندر و غریب... زن چون این سخن بشنید، متشکر و متحیر گشت، و گفت: این کرامتی بود که حق تعالی بمن نمود.... پس گفت: ای مادر... از حادثه او خبری گوی، و از واقعه اوسری تقریر کن! گنده پیر گفت: بدان کی این سگ پیچه دختر امیری است از امرای این شهر، کی من از جمله خواص خانه و پناه آشیانه ایشان بودم، و روزگار در ظل عنایت و رعایت ایشان بسر می بردم. روزی بر فانی غریب پدر سرای ایشان بر گشت چشم بر نا بر جمال او افتاده بر اثر فطرت دل پیاد داد؛ سلطان عشق از محمل دل منزل ساخت، و خیمه نار در ساحت جان پزد. جوان در هجران او روز و شب می گریست و در رنج و محنت می زیست،

قرن ششم

۶۷۳

و دختر بحکم نظام اسباب کاه را نی، و استغفار جمال و جوانی، طریق بوداد پردست گرفته، و راه تهور و تجبر پیش آورد. دختر در پرده چون گل رعنا از سطرطن بر جوان می خندید، و جوان همه روز دراز از سر نیازی می گریست... البته بسوز سینه جوان التفات نمی کرد، و از آن سحرگاه اوفی اندیشید؛ چندانک جوان در غم هجران او جان تسلیم کرد، و دل خسته، و تن شکسته میخاک لحد سپرد... حق تعالی این ظلم نپسندید، و این دختر را مسخ گردانید آدمی پود سگ شد...

دختر از شرم این حالت خویشتن در خانه من انگند، و به حکم قرب مجاورت، و قدم صحبت و مجاورت پنهان می بود، و از شرم و خجالت روی بهیچ کسی ننمود؛ مدت دوسالست تا تشنگش می کنم، و تمهید واجب می دادم؛ و این راز بهیچ کسی آشکارا نکرده ام؛ و عجب آنست کی هر کجا زنی صاحب جمال بیند، اشک حسرت پاریزند گریزد...

زن چون این ماجری بشنود گفت: مرا از استماع این قصه عبرت ها و موعظت ها حاصل آمد... بدان کی مدتی است تا بر تاقی بر من عاشق است، و در رنج عشق بدراوه لالی، و شخص او خلابی شده است؛ سر کوی ما مطاف اوست، و گرد درو دیوار ما کعبه طواف او. بکرات مملقات نوشته و مرقات فرستادست، مخیر از سبوت مودت و منهی از کمال محبت، و من در مقابل این اقوال لطیف، جواب های عنیف داده ام، و دل او بر نیانید. گنده پیر چون این سخن بشنود، استحالتی عظیم نمود، و گفت: جان مادر، خطا کردی کی دل او بیازردی؛ زهار از خستگان عشق مرهمی دریغ مدار، و بستگان بدت هجران خواند گذار؛ چه هر که افتادگان عشق دادست بگوید پای مال حوادث شود؛ و هر که بر محرومان وصال رحمت نماید مرحوم گردد. زن گفت: ای مادر، نایب ترا بر دل نگاهشتم، و با

۶۷۴

هزار سال نثر فارسی

تو عهد عهدیست کی بد ازین قدم بر جاده این نصیحت نهم، و مراعات جانب او واجب دادم...

پس گفت: ای مادر، چون محرم این غم سمع تست، و عنود این حجره شمع تو، ناصحی مشفق، و معتمدی صابن، و اگر برکت صحبت تو نبودی دمار از روزگار من بر آمده بودی؛ باید کی چون آن جوان را بینی در تمهید اعداد مبالغتها نمائی؛ و آنچه واجب کند از لطف عنایت، و حسن رعایت دل او پیچای آری. پیر در وقت از پیش دختر بیرون آمد، و جوان را بشارت داد:

بیت (هزج)

مشوقه بسامان شد تا یاد چنین یاد

کفرش همه ایمان شد تا یاد چنین یاد

جوان در وقت از یادیه حرمان روی بکیمه درمان نهاد. چون پدر سرای زن رسید، زن بفراسست حالت، و کیاست حیلت پیچای آورد کی عاشق گذری می کند؛ و بوی جگر سوخته، و رایحه دل بریان بفتاخت کی محب قصد محبوب دارد؛ باتیم و استیضار و بشارت و امترازه؛ باستقبال عاشق شفاقت، و پامد هزار ناز عاشق نیازمند را بخود خواند و گفت:

بیت (مجتث)

بیایکی عاشق در نجوی دا خریداریم

فتادگان جهان دا بلفظ برداریم

القصه: بدالالت گنده پیر پارسا، و قیادت زاهده عصر، و برکات انفس و اقدام او عاشق بمشوق رسید، و طالب بمطلوب پیوست و هر دو روزگاری دراز از نعمت وصال تمهید می گرفتند. و نمود باله من فرح القواد و غضب الجلال.

قرن ششم

۶۷۵

.... داستان زاهد پیری و مشورت بازن

... چنین آورده اند کی در ناحیت کشمیر زاهدی بود، روزها بعبادت گذاشتی، و شبها بطاعت زنده داشتی؛ در زی تین و صلاح زیستی؛ و در لباس تصون و عفاف رفتی؛ و یکی از مشاهیر پریان، و جواهر چینیان، با او بمخالطت مصاحبت، و بمجالست موافقت، و باعتقاد اتحاد می داشت؛ و روزگار پیمانست مشاهده عزیز اومی گذاشت. هرگاه زاهد را داهی و نازلهی حادث شئی، و واقعهی و عارضهی نازل گشتی، جی با مکان قدرت، و قسارای طاقت، اورا در آن موعوت و مظاهر ت نبودی، و عنایت و شفقت واجب دیدی. در جمله الامر زاهد با پتلاف و اختلاط اوقوت و استظهاری تمام داشت و پیمان امکان و اعتدای وافر، روزی زاهد در مکنای طاعت، و ماوی جای عبادت خود از طاعت پرداخته پود، و پشت بمحراب نهاد، کی جی در آمده و در پیش زاهد بزا فوی سرست پشتست؛ و گفت: ای دوست عشق، وای رفیق موافق؛ مرا مهمی حادث شده است، و سفری شاق، چنانب عراق پیش آمده؛ نتوان دانست کی احوالها بر چه جمله پود، و مدت مقام چند باشد. بوداع آمده ام و از تو اجازت می خواهم، و سه نام از نامهای بزرگه ایزد عز اسمه کی زبده اسماء، و مقدمه اجابت دعاست، و متلاد خیرات و مفتاح ابواب حسنات، تحفه آورده ام؛ تا اگر همی پیش آید، یا معضلی روی نماید، بدین نامها دفع و رفع آن کنی... زاهد بر مفارقت او تأسفا نمود، و گفت: آری عادت روزگار غداره و طبیعت ایام مکار همین است؛ دوستان مخلص را از هم جدا کنند، و یاروان مشفق را در همایم اشتیاق درد فراق چشاندند...

ولکن بنای عقیقت دوستان خالص بر عقاید ضمایر، و قواعد سرایر باشد، نه بر شواهد ظاهری؛ و اگر چند مسافت میان ایشان بعد الحاقین باشد، صحایف ضمایر، از جر اید سرایر یکدیگر

پنور صفوت عقل و قرب مودت و اتحاد ارواح پر خوانند، و مکتوبات درج ضمیر، و مضمونات درج خاطر یکدیگر به بینند و بدانند... پس آن سه نام بزرگها بآذ گرفت. و چنی را وداع کرد. زاهد آن روز از غره صیاح، تا طره روح اشک حسرت می بارید، و بر بستر تأسف و ندامت می غلتید... زن چون دل تنگی و شکستگی او بدید، با او در آن باب بر سبیل عواقت مهارکت و مساهمت نمود، و شرایط مصاحبت را مطابق و مظاهر لازم داشت، و از مرد پلطفی سؤال کرد: سبب چیست کی قلق و اضطراب و حرق و التهاب، و آزار و محنت و حسرت، بر جبین تو مبین است؟ گفت: ... دوستی کی میکان او اعتمادها داشت از جماعت جنیان، و رفیقی کی بمعیت و اخلاص او مستقل بر دم از طوایف پریان، زندگانی بموانست او می گذاشته، و ایام مواسلت او از تافیس اعلان و ذخایر مواهب می داشت، امروز بسفری دور دست رفتم، و مرا چنین مدخری گذاشته، کی در عوایق ایام و علائق احداث بدان اعتیاد و اعتداد تو اتم گرفت. اکنون بگوی کی ما را یکدام مهم احتیاج زیادت توان بود تا این سه نام، کی ذخیره عمر ما ست، بدان مراد صرف کنیم، و از حضرت عزت با حاجت دعوت التماس نمایم، و حوایج و مصالح بسرا دقات جلال ذوالجلال عرضه داریم. تا ما را در مستقیل ایام ادخار و استغفار حاصل آید، و در باقی عمر سبب راحت و رفاهت ما باشد، کی این موهبت از خداوند ما را به از گنج قارونی و شایگانی است. زن گفت: ای سرده حاجت زنان، و همت و نهامت ایشان بهیچ چیز از آن مایل تر و راعی تر نباشد، کی آلت مباشرت مردان زیادت بود، و خاطر و دل ایشان از آن نوع آمن و ساکن و مرفه و فارغ باشد، و چشم ایشان به صورت نگران غیری نبوده، و ضمیر ایشان مایل و مرید دیگری نباشد. صواب آنست کی دعا کنی، و یک نام را شمع آری، تا خدای تعالی آلت وقایع، و اعبات دفاع ترا بیشتر گرداند. زاهد چون همه

آبلهان این عموها بخیزد، و چون همه نادانان بخورد. در وقت برپای برخاست، و طهارتی نکرد، و دورکت نماز نیاز بگزارد؛ و قضا را ز بصیرت بی نیاز رفع کرده و دست تضرع بر گرفت. و با مینال و تذلل گفت: ... سردل و راز من بنده می دانی، بحسرت این نام بزرگ تو کی حاجت من با حاجت مقرون گردانی! هنوز این مناجات تمام نغده بود کی متغایل اجابت، و سلامات قبول ظاهر شده از هر جزوی از اجزای او آلتی دیگر بدیده آمد. زاهد چون خود را بر آن صفت بدید، بترسید، روی سوی زن آورد، و گفت: ای تفرین و لعنت بر تو و بر حاجت باذکی مرا معیوب و مسخ گردانیدی! و بزرگان راست گفته اند کی هر که بشورت و تدبیر جاهلان کار کند، هر گز روی مطلوب نه بیند، و چشم او بر جمال مقصود نیفتد... این چه دای بود کی نهادی، و این چه آرزوی بود کی خواستی! زن گفت: ای سرده مقصود و دل از جای مبرا کی هنوز دو نام بزرگ کی قاید دعا و اعظم اسماست با ما ست، دیگر با حاجت خواه تا خدای تعالی جمله را باز یرد، و بصورت خویش باز آورد؛ زاهد دیگر بار دست برداشت، و زبان تضرع و تشعشع گفت: ... بار خدایا این چه دای بازی، و مرا بدین دلیری مغرور و مغرور گردان! این سخن تمام نگفته بود، و این قصه و قصه شرح نداده کی هر چه بر امضای او آلت سردی بود با آلت اصلی جمله منفی و منعدم و ناپدید گشت؛ و زاهد چون مجبوب و ملوک بماند بی هیچ آلت، روی بزن آورد، گفت: ای ناپاک بی باک! مرا در هلاک افکندی، بموجب ارادتت یکبار چنان مسخ گشتم، و هم بمقتضای اشارت و دلالت تو چنین بی آلت و مریدی بماندم! عضوی کی واسطه تو اوالد، و جزوی کی وسیلت تتامل بود، از من برقت، عیب این از کیست؟ و تدبیر و تحصیل این از چه؟ زن گفت: ای مرد بیک نام بزرگ دیگر می دانی بگوی، و نیاز عرضه کن، تا همان آلت

اول بشو باز ده؛ زاهد سدیگ بار دم کرد، و نام سوم شمع آورد تا خدای تعالی آلت اول بدو باز داد. و بصورت اول باز برد. زاهد را هر سه نام بزرگ از دست برقت، و بهیچ حاجت و آرزو فرسیده گشت: سزای آلت با صواب و استعلا من زان روز و باستعلا من و استعلا من ایشان کار کنند، همین است: بیت (متقارب)  
از آن کرده بی شک پشیمان شوی  
کسی در وی بگفتار نادان شوی  
چنین دان کی نادان ترین کس توئی  
اگر پند دانشدگان نشنوی  
و سه نام بزرگ کی ببرکات آن مرا سه کار معظم، و سه مهم خطیر بکفایت رسیدی، و تا دامن عمرم سر از گریبان فراغت بر آوردمی، از دست برقت، و چشم من روی هیچ آرزو نذید؛ و هیچ داهیه بدان مدفوع، و هیچ نازله بدان مرفوع نگشت، کی در ایام مستقبل ذخیره تواند بود، و در اوقات محنت از وی راحتی توان گرفت...

### ... داستان کوذک پنج ساله و غنیمت پیر و طراران

... آورده اند کی در شهر سالف، و اعوام عاضیه، سه کس از دعا عالم، و کفایه بنی آدم، بر سبیل مهارکت متاجرت می کردند، و مرا بجه قراهم می آوردند. چون دینار بهزار رسید، گفتند: قسمت کنیم. یکی از آن سه کس کی داهی طبع، و کافی دای بود، و در حوادث تجربت یافته، مذهب گفته گشت: قسمت کردن هزار دینار متعذر و دشووار بود، و از کسور و قصور خالی نباشد؛ این کیسه نزدیک منمندی با ما است. تا چون ربع آن بهزار و پانصد رسید، آنگه قسمت کنیم، هر یک را نصیبی کامل، و قسطی واقر حاصل آید، و از آن قصاب نصیبی رفاهت و فراغت، و در باقی عمر ما را مدخر

گردد، چی یافتن مثال، بی وسیلت مال، دشووار و ناممکن بود؛ و هر که در آن باب غفلت و خوارکاری نماید، اولت و مسرت بی بهره ماند، و از فراغت و رفاهت محروم گردد. پس هر سه با اتفاق یکدیگر کیسه بر گرفتند، و پچاهانه پیرزی رفتند، کی با ما نود و سداد موصوف، و بیست عتاف و سلاح موسوم بود، و او را گفتند: این هزار دینار نزدیک تو با ما است و دودیت می نیم، و وصایت می کنیم کی تا هر سه جمع تشویم، این کیسه یکسی ندهی و خود برفتن، و روز گاری بران بگذشت تا وقتی اتفاق افتاد، کی بگرماوه روند، و استحمامی کنند. یکی از آن سه کس گفت: در همسایگی آن زن گرما به ایست، هم آنجا برویم، و از گنده پیر گل و شانه خواهیم. و چون آنجا رسیدند، دوتن توقف کردند، و آلت بزرگش بود گفت: شما همین جای باشید تا من گل و شانه آرم، بخانه گنده پیر آمده و گفت: کیسه زر بمن ده. پیر زن گفت: تا هر سه جمع نگردید من امانت ندم. مرد گفت: آن دو یار من در پی خانه تو ایستاده اند، تو بریام خویش رو و بگوی: آتی یار شما می خواهم بدو دهیم یا نه؟ پیر زن بریام خانه رفت و سؤال کرد، کی آتی یار شما میخواهد بوی دهم؟ گفتند: بده کی او ما فرستادیم، و ما خواستیم، زن گمان برد کی ایشان کیسه زر می گویند: بیامد و کیسه بوی داد، مرد کیسه بر گرفت و بر رفت...

و آن دو مرد زمانی بودند، پس بنزدیک گنده پیر آمدند. و گفتند: یار ما کجاست؟ پیر زن گفت: کیسه زر بسد و برقت. و آن دو مرد متحیر شدند، و هر دو چنگه در پیر زن زدند، کی دروغ می گوئی، زر ما بازده، و جمله بچاکم شهر آمدند، و هر یک برگشته پیر زر دعوی کردند، و گنده پیر واقعه بگفت. گنده پیر گفت کی بیار ایشان دادم، قاضی حکم کرد کی نزد بازده، چون شرط آن بود، کی تا هر سه حاضر نیایند زرت نمی، چرا دادی؟ غرابت پر تو لازم است،

حاکم گفت: ... این حجت بابت عقل زنان نیست، کی طاؤس فکرت در وکر دماغ زنان این بیسته تنه، و از آشیان غراب طاؤس نیرزد و در سنگ مرپ زدر و پد، و در بار گین صدف در ترازه، و از آغوی کزودی مشک پریری نخیزد، و دست بگوی، این حجت متین ترا که تلقین کرده؟ پیرزن گفت: کوزکی خرد پنجساله. حاکم عجب داشت. و مثال داد تا کوزک را حاضر کردند، و از خرد و خاطر او او پرسید، چون در وی آثار رشد و کیاست دید، پناخت و تشریف و تر حیب ارزانی داشت، و اعزاز و اکرام کرد، و اشفاق و انعام فرمود؛ و بعد از آن در مشکلات و مهمات باوی مشاورت میکرد، و فایده می گرفت ....

و تاوان واجب. گندم پیر هر چند اضطراب نمود، فایده‌ای نبود؛ خروشان و فیر کتان از پیش حاکم بازگشت. و در آن راه بر جماعتی کوزکان گذشت. کوزکی پنج ساله پیش آورد، و از وی پرسید: ای مادر، ترا چه حادثه شده است کی چنین مستمند و رنجوری؟ گفت: ای کوزک، واقعه من معطل است و حادثه من مشکل. تو چاره آن ندانی، و تدبیر آن شوانی ... تا کوزک الحاح در میان آورد، و سوگندان غلاط و شداد پیری داد. گندم پیر حادثه شرح داد. کوزک گفت: اگر من این نازله مدفع، و این واقعه مرفوع گردانم، و این رنج از دل تو بر گیرم، مرا بیکه درست خرما خری، گندم پیر گفت: خرم. کوزک گفت: تلافی این معطل، و تدارک این مشکل آنست، کن این ساعت پیش حاکم بروی، و خصمان را حاضر کنی، و بگوئی: تا در حضور جماعتی از اعیان و عدول و ثقات قبه حال از رقبه تاریک، و از اول تا آخر بگویند؛ و حاضران را بران اشهاد قرمائی، پس گوئی: زندگانی حاکم در ازیاد! کیسه ایشان من دادم و زربانم است، قاما میان ما شرط آنست کی تا هر سه جمع نگردند، من این ودیعت بایشان تسلیم نکنم؛ بفرمای تایار سوم را حاضر آورند، و امانت خود بگیرند. پیرزن این حجت را پذیرفت. و بر بدیهه پیش حاکم رفت ... و همچنان کی کوزک تلقین کرده بود باز گفت: حاکم چون تر کبب الفاظ مختلف دید، و حجت محکم شنید، متحیر شد، و حکم کرد و خصمان را گفت: باز گردید و یار سوم را حاضر کنید، و امانت خود بگیرید، چپ حق ایست و حکم شرع همچنین اخسمان خایب و خاس برقتند و گندم پیر ازان بلا نجات یافت ...

آنگاه حاکم روی بگندم پیر آورد، و از وی سؤال کرد کی این چراغ از شعاع که افروختی، و این حجت محکم از که آموختی؟ گفت: از خاطر خود گفتم، و از فکرت و رویت خود استنباط کردم.

قراضه: دیزه زر و سیم، پول خرد  
پرفج: برنج  
بیجای آورده که از کدام پافیز است: سادل و فهمیده که از چه قماش است  
مجبور: ساخته شده در طبیعت بطور جبلی  
مزین: چشیدن، مکیدن  
الدرهم هنر الالههم...: پول دفع کننده مشکلات است و دینار گشاینده گره حاجات  
اشتر حجه: اشتر گریخته از بند  
قنوه: پاکدامنی، عاری بودن از عیب و سیر در باغ و بیستان  
تفکک: بشکفت آمدن و مسرور شدن از چیزی  
طارم: بالاخانه  
و لدان و غلمان: فرزندان و غلامان  
مبخر: بخار کننده، خوشبو  
سحر جلال: سخن فصیح و شمر  
زهره زهره: ستاره زهره  
قبه خضر: کنبه سبز، آسمان ناهید: زهره  
قواری: پوشیدن شدن  
غالبه: عطری سیاه مرکب از مشک و عنبر و غیره  
قلق: بی قراری  
ضجرت: اندوه و ملال  
وثاق: خانه، اطاق  
شارق: آفتاب هنگام برآمدن، روشن و تابان  
ابوالیقطان: خروس  
اصطیاج: صیو سی کردن، چراغ افروختن  
تفسره: قاروره ای که نزد طبیب برند  
محسه: جای نیض  
علوم عارج: بلندی یافتن پله های صعود  
سمود عارج: بلند گردیدن در جات  
موزوده: گردوی بوچ  
تجیر: توانگر شدن، تکبر  
تضییع: تلفات به فروتنی، فروتنی  
تذال: حجز و درخواست کردن خود را خوار کردن  
اعصاب: باره، تنها، همتایان  
ج: عب

## تتبعات هندو یان نامه

لذات	جسد و کتان: میمونها
راحت: ستور بارکش	سرو: شاخ
حطام: مال دنیا	تخم: نه هر حیوانی، نرینه
تطیب: پالند و پاکیزه ساختن، خوشبو گردانیدن	طالب عادیته
مکنده پیر: عیوضه	تعبیه: آرایش، مرتب کردن
بطا نا شناخته: کسانیکه از اصل خانه شمرده میشوند.	زخم: ضربه
قیادت: جاکشی	او گندن: افکندن
الصفتا: کسی که از او فریاد و سی خواهند	مثال دادن: فرمان دادن
ترقب: چشم داشتن	حشر: جمعیت و غوغا، ازدحام
سبب: نوعی تناء دباب	خستن: مجروح کردن
عنا: زحمت و رنج	سخط: خشم و قهر
صعوه: پرندۀ دم چنانه، با-	حرالت: کشاورزی، فلاحت
زیارک: گازرک	اصحاب ضیعی: خداوندان آب و زمین
باشه: مرغی شکاری، کویسکتر	کیس: زیرک، پاکباز
از باز	عرس: دست و گردن شری بهم بستن
مناص: هنگام درنگ و گریز	غنت: بی نیازی، چاره کار
مواضی ایام: گذشت روزگار	آماره: سرکش و خود پسند
صاین: حافظ و نگهبان	پبی: به (میوه)
نهم: حاجت و نیاز	شنبلیله: شنبلیله، نام گلی
استیج: از کسی خواستن که روی پس کند، خلافت	فصان: حجامتگر
	باسلیق: (یونانی) شاد مگی در دست
	هادم اللذات: نابود کننده



۶۸۴	هزار سال نثر فارسی	قرن ششم	۶۸۵
<p>اِرحام: رحیمها، خویشاوندان          فوایب: مهاب          رواج: شیانگاه          صباح: بامداد          قلق: سپیده دم          عشق: تاریکی اول شب          ریاض: باغ و بوستان          قواس: گمان دار، گمان ساز          استوا: برابری، اعتدال          نصرت: تازگی          قبول: سن پیری، پختگی          تحول: لایری و خشکی          صفت: زردی، زرده تخم مرغ          قی مطلق: تبادام          اصغرار: زرد شدن          حرق: سوختگی          راهبه: رابه بنت کب، شاعره عاشق          تعریف: دعای دفع بلا که به بازو بندند          ترکوه: کوزه و با مشک آب نافله: نمازی که واجب نیست          تطوع: آنچه فریضه نیست بجا آوردن          صائم: آنکه پیوسته روزه دار زلت: لغزش یا</p>	<p>شعوذه: شعبده          فیرفیج: نیرنگ          تعهد کردن: مواظبت کردن          ائیف: مأنوس، همخو، یار          حلیف: هم عهد، هم سوگند          پلپل: قلقل          مدامع: کنجهای چشم          سمر: داستان، قصه شب          مسخ: تغییر صورت یافتن          خلل: چوب نازک          منطقه: فامه          صفوت مودت: پاکی عوالم          دوشی          منتهی: خیر دهنده          عنیف: سخت و صعب، ستمکار          اعوام: سالها و زمانها          استحقاق: تغییر حالت دادن          تمهید اعدا: عذر خواهی          زی: لباس، پوشش          داحیه: کار دشوار، بالای سخت          نازله: بالای سخت          قصار: پایان کار          معونت: یاری          مظاهر: حمایت و دستگیری          ایتلاف: الفت، مشارکت، پیوستگی</p>	<p>اعتداد: بشمار آمدن، اعتنا کردن، تمهید گردیدن          مقالان: کلید و گنجینه          بهامه: کارهای مهم          بعدا اتفاقین: فاصله مشرق و مغرب          غره صباح: بامداد          طره رواج: شب          اعلاق: جمع. علق بمعنی گرافمایه          مدخو: ذخیره شده برای وقت حاجت          اعتضاد: یاری خواستن از کسی          سراهات: خیمه ها، سراپرده ها          آلت وقایع: آلت رجولیت، آلت مباشرت          اخصب: وسایل کار          مضایل: ملامتها، نمازها          نخسج: تضرع، فروتنی          دهاده: داعیان، زیرکان</p>	<p>کفاة: مردان کافی و شایسته          متاجرت: با هم بازرگانی کردن          مهلت: تجربه آموزخته          سدها: راستی و دوستی در کردار          امر این نازله مد فوج گند: اگر این پدبختی را که نازل شده دفع کنم          درست: دینار و زر تمام عیار          ازرقیه تاریک: از گردن تا زانو          اشهاد: حاضر گردانیدن، گشته شدن در راه دین          خایب و خاسر: ناامید و زیانکار          وکر: آشپز سرخ          غراب: زاغ، کلاغ          پارمین: گودال فاضل آب          آهوی گزوری: آهوی کجوری          اشناق: مهربانی کردن</p>